

«بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: هدیه سال نو

نام نویسنده: ویلیام سیدتر بورتر

نام مترجم: مصد قلوند

تعداد صفحات: ۴ صفحه

تاریخ انتشار: _____



کافین بکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



يك دلار و هشتاد و هفت سنت. همش همين بود. و شصت سنت آن هم سكه‌هاي يك سنتي بود؛ سكه‌هايي كه طی مدت درازي يك سنت و دو سنت درنجه جانه زدن با بفال و سيزي فروش و فصاب كرد هم آمده بود؛ سكه‌هايي كه با تحمل حرف‌هاي كتابه‌امير فروشنده‌ها و نهامت‌هاي آنها به خست و دنايت و بول‌پرستي جمع شده بود و او همه اين تلخي‌ها را به خود هموار کرده بود به امید آنكه بتواند در بابان سال مبلغ مختصري برای خود پس‌انداز کند.

يك بار ديگر به دقت بول‌ها را شمرد؛ اشتباه نکرده بود؛ همان يك دلار و هشتاد و هفت سنت بود؛ بول ناچيزی بود با آن ممکن نيست چيز فشنگي خريد، چيزي كه ارزش يك هدیه را داشته باشد. و فردا هم روز عيد کریسمس بود.

«دلا» زن جوانی بریده رنگ، افسرده و دلشکسته، سر بلند کرد. چه کند؟ چاره‌اي جز اين نداشت كه خود را بر روی نمکت رنگ و رو رفته بنماید و گریه کند. واقعا زندگی جز مجموعه‌اي از زاری‌ها و اشکباري‌ها نيست كه به ندرت در میان آن ليختي دیده می‌شود؛ اگر هم باشد، عمرش از عمر يك شميم صحنه‌ها بهاري کوتاه‌تر است.

«دلا» به سرنوشت تپاه خود اشک می‌ریخت. خانه‌اش عمارت محفري بود كه هفته‌اي هشت دلار اجاره آن را می‌پرداخت. هر تازه واردی از يك نگاه به آن می‌فهمید كه اینجا كاشانه خانواده بيوا و نهیدستي است. هر گوشه‌اش و هر رقم از اسباب و اثاثه‌اش از اين نهیدستي و درماندگي حكایت می‌کرد. اتاق پایین درست شيمه دهلیز محفري بود، با شباهت به صندوق بستني داشت كه همچوقت در آن نامه‌اي فرو نمی‌افناده، مسكبي بود كه همچوقت انگشني به رنگ در آن فشار نمی‌آورد. در آن پهلوي رنگ كاري دیده می‌شد كه نوشته بود: «جيمر - ديلينگهام - يانگ».

سال‌ها قبل، مستأجر اين خانه را زن و شوهر جوانی تشكيل می‌داد كه افناب افناب بيش و كم به رویشان ليخت می‌زد، برای اينكه در آن موقع مرد خانواده مبلغی درخود سبي دلار در هفته حقوق می‌گرفت و اين بول تا حدی كماف زندگی آن دو را می‌کرد. جوانی بيش آمد كه درآمدش به بيست دلار در هفته تغليل یافت و همين امر سبب شد كه شالوده زندگی آنها به هم بخورد. عفريت فقر به سراغشان آمد و آسایش را از آنها گرفت. مثل اينكه از آن تاريخ حتی به روي كارت اسمش هم جبابي نيره و كدر فرو افناده بود، برای اينكه از دور با زبان ناگوياي خود فقر و درماندگي صاحبش را بيان می‌کرد.

با وجود اين، مرد خانواده هر وقت به محوطه بيم ويران خانه خود با می‌گذاشت، همسرش با خوشرويی و مسرت از او استقبال می‌کرد او را «جيم» می‌خواند و قلب مانمزه‌اش را با نسيم تابناك و امیدبخش خود روشن می‌ساخت.

زن زیبای دلشکسته اشكباری خود را تمام کرد. برخاست و چند قدم متحيرانه در اتاق راه رفت. سيمای بزينش را با مختصري بودری آرایش بخشيد. بعد کنار پنجره رفت و با گرفتگی خاطر به حياط مقابل نظر دوخت. آنجا گریه خاكسري رنگی به روي محجر حياط راه می‌رفت.

فكر فردا يك دقيقه تركش نمی‌کرد. فردا کریسمس بود و او برای مسرت خاطر شوهرش می‌بايستي هدیه‌اي به او بدهد ولو آن هدیه جفیر و ناچيز باشد؛ درحالی كه فعلا از مجموع پس‌انداز خود بيش از يك دلار و هشتاد و هفت سنت نداشت. ماه‌هاي متوالي به امید جنين روزي يك سنت و دو سنت از روي خرج خانه صرفه‌حويی کرده بود. و حالا آنچه برایش گرد آمده بود از اين مبلغ جزئی تجاوز نمی‌کرد. بيست دلار حقوق در هفته و هزينه سنگين زندگی، ديگر محلي برای پس‌انداز كردن باقی نمی‌گذارد علاوه بر آن، در اين اواخر متخرج خورد و خوراك به مراتب بيش از آنچه او حساب می‌کرد بالا رفته بود و حالا كه پس از گذشت يكسال متمادی، سال نو نرديك می‌شد، لازم بود برای شوهرش هدیه‌اي خريداري كند. هدیه‌اي كه بابودی از وفاداری و مهربانی او نسبت به شوهرش باشد. او از هفته‌ها بيش متوجه نرديك شدن کریسمس شده بود و روزهاي متوالي با خود فكر کرده بود كه چه چيز برای جيمر محبوبش بخرد، چيزی كه درعين مناسب بودن، ارزش شأن و مقام شوهرش را داشته باشد، درحالی كه اکنون محصول ماه‌ها رنج خود را بيش از يك دلار و هشتاد و هفت سنت نمی‌یافت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بی‌اختیار مقابل آینه زردی که بین دو پنجره قرار گرفته بود آمد و نگاهی به آن انداخت. چهره‌ای طرفی و زیبا دید که در آن دو چشم درخشان می‌درخشید و هاله‌ای از کیسوان طلایی گردش فرو ریخته بود. چند لحظه متفکر و معمو به آن نگاه کرد. آن وقت دست برد و بند کیسوان را از هم کنشود. در یک لحظه آبشاری از تارهای طلایی به روی شانه‌های فرو ریخت.

در این کاشانه فقر زده و در بین افراد خانواده، فقط دو چیز وجود داشت که برای صاحبانشان غرور و میاهات فراوان ایجاد می‌کرد: یکی ساعت طلایی جیمی «جیم» که از پدربرگش به او به ارن رسیده بود و تنها دارایی کوچک قیمتی آن خانواده را تشکیل می‌داد و دیگری کیسوان و فرسیده و روح‌نواز «دلا» که هر نماشاگرایی را بی‌اختیار به تحسین و ستایش او می‌داشت. این تارهای زرین به قدری زیبا و شفاف بودند که اگر ملکه باستانی «سبا» با آن همه نورت و شهرنش در آن جوالی می‌ریست «دلا» هر روز صبح برای اینکه جواهرات کم‌نظیر ملکه را از رونوی و جلا بندارد، تماماً کیسوان خود را از پنجره به بیرون می‌افکند و به دست نسیم فرحناک می‌سپرد. همانطور جیم هم به قدری به تنها یادبود بر بهای خانواده‌ای خود افتخار داشت که اگر حضرت سلیمان با تمام گنجینه بی‌حسابش در همسانگش منزل می‌گرفت، هر روز مخصوصاً ساعت طلا را برابر چشمش از جیب در می‌آورد تا سرانجام سلطان توانگر را از خشم و حسد دیوانه کند.

زن زیبا بی‌حرکت برابر آینه ایستاده بود و چشم از آن آبشار درخشان بر نمی‌داشت. تارهای زرینش به قدری بلند و انبوه بود که تا پایین زانویش می‌رسید و بوشنشی لطف و نوازش‌دهنده بر اندام موروثی او بنید می‌آورد.

معلوم نشد این بهت و سرگشنگی چه مدتی به طول انجامید. افکار گوناگونی از مخیله‌اش می‌گذشت و طوفان سهمنانگی روحش را می‌لرزاند. سرانجام فکری به خاطرش رسید: فکری که مثل بارقه‌ای ضعیف در یک لحظه مقابلش درخشید و جهان ظلمت زده اطرافش را روشن ساخت. اما از تصمیم همان خیال، بی‌اختیار دو قطره اشک گرم و سوزان از دیدگانش سراربر شد و بر سطح فرش کهنه اتاق ریخت. آن فکری، آن اندیشه کوتاه و آبی، گرجه بسیار تلخ و دردناک بود، اما مشکل او را آسان می‌کرد و او را به آرزوی کوچکی که داشت می‌رسانید.

دیگر صبر و تأمل را جایز نشمرد. بالنوی کهنه‌اش را بوشید و کلاه فرسوده‌اش را به سر گذاشت. با سرعت از پلکان پایین آمد و داخل کوچه شد. بعد با همان شتاب مسافتی را طی کرد تا مقابل مغازه‌ای رسید که نانلویی در بالای آن به این مضمون نصب شده بود:

«مادام سوفرفی، فروشنده کلاه‌گیس»

با عجله داخل مغازه شد. زنی چاق و میانسال آنجا ایستاده بود. یکی دو دقیقه با حیرت به او نگاه کرد. بعد با آهنگی گرفته پرسید: «جانم موهای مرا می‌خرید؟»

مادام با کنجکاو نگاهی به کیسوان تازه وارد انداخت. آنگاه جواب داد: «کار من خرید و فروش موست. کلاهت را بردار تا بهتر بینم».

«دلا» با دست مرتعش کلاه را برداشت. در دم موج کیسوان بر روی شانه‌اش ریخت و متعاقب آن برقی از مسبر از چشمان بهت زده خریدار جستی کرد. نزدیک آمد و چند بار تارهای آن را با انگشتان خود بس و پیش کرد و گفت: «بیست دلار می‌خرم!» زن جوان بلافاصله گفت: «خواهش می‌کنم بولش را زودتر به من بدهید».

یکی دو ساعت، مثل باد زودگذر سبزی شد. در این موقع «دلا» بس از گردش و جست‌وجوی زیاد در مقابل مغازه‌ای ایستاده بود که می‌توانست هدیه مورد توجه خودش را در آنجا بخرد. عاقبت آنچه را که در عالم رؤیا در جست‌وجوش می‌گشت پیدا کرده بود. برای شوهر محبوبش از آن بهتر ارمغانی ممکن نبود پیدا کرد. آن همه مغازه‌های مختلف را گشته بود تا سرانجام مطلوب خویش را در آن یافته بود. زنجیری بود ساده و فشنگ که به دست استاد ماهری از بلاتین ساخته شده و با آرنش جان ساعتی که شوهرش آن را از آن همه عزیز و گرامی می‌داشت مطابقت می‌کرد. به قدری طرفی و دلریا بود که «دلا» تا یک نگاه شیفته شد و فهمید که از آن بهتر نمی‌تواند هدیه‌ای پیدا کند. حتی سادگی و طرافت آن با شخصیت و مناعت شوهرش هم درست می‌آمد. خوشبختانه قیمتش هم خیلی یاد نبود. در حدود همان بولی بود که «دلا» با خود داشت: بیست و یک دلار فقط. و هشتاد و هفت سنت هم برایش باقی می‌ماند. وقتی آن را به دست گرفت و به طرف خانه برگشت، تمام مدت به این فکر می‌کرد که چنما شوهرش از دیدن آن بیش از حد انتظار خوشحال می‌شود و طبعاً ساعتش را بیش از پیش گرامی می‌شمرد.

داخل خانه شد و با شتاب بالا رفت. با اینکه مست باده رضایت و غرور بود با این حال احتیاط را از دست نداد. فکر کرد بهتر است کمی موهای کوتاه خود را آرنش کند تا بس چشم شوهرش زیاد غیرعادی و زشت به نظر نرسد. فر آهین را در آتش گذاشت و وقتی که داغ شد، با زحمت زیاد موهای کوتاه را فر زد. حالا بهتر شده بود. گرجه کمی مثل پسرهای مدرسه به نظر می‌رسید.

وقتی با دقت به آینه نگاه کرد آهسته زیر لب گفت: «خدا کند که جیم از من بدش نیاید. اگر شکل مرا بیسند، آن وقت چه کنم؟ اگر مرا به باد ملامت گرفت که تو شبیه دخترهای آوازه‌خوان جزیره «کابی ایلند» شده‌ای، آن وقت چه جوابی به او بدهم؟»

و دوباره به فکر فرو رفت. اثر ندامت و حرمان از صورت برنگش نمایان بود. با خود گفت: «ولی ه کاری غیر از این از دستم بر می‌آید؟ با یک دلار و هشتاد و هفت سنت که ممکن نبود چیزی بخرید».

غروب شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت. «دلا» به عادت همیشگی اول قهوه را درست کرد. بعد ماهی‌نابه را بر روی اجاق گذاشت تا سام را تهیه کند. هر دقیقه منتظر بود در باز شود و جیم نو بیاید. چند مرتبه دیگر با اضطراب و نگرانی، خود را در آینه دید. بعد زنجیر طرفی را که آن همه در جست‌وجو و خریدش عصب خورده بود به دست گرفت و نگاه کرد.

در همین لحظات، صدای باز شدن در بیرون به گوشش رسید. جیم مثل معمول سر ساعت به خانه برگشته بود. در تمام مدتی که با «دلا» عروسی کرده بود هیچوقت نند که دیر به خانه بازگردد. صدای بایش در دهلیز پیچید، قلب دلا به شدت شروع به تپیدن کرد. زن زیبا عادت داشت که همیشه و در هر حال با جدای خود راز و نیاز کند و از او در موفقت کارها باری بطلبید. در اینجا هم بی‌اختیار نگاهش موج به بالا شد و زیر لب رمرمه کرد: «خداوند، کاری نکن که جیم از من بدش بیاید. لطفت را از من دریغ ندار و به من کمک کنی تا باز هم در نظر او فشنگ جلوه کنم».

یک مرتبه در باز شد و جیم نو آمد. مثل همیشه خسته و کوفته بود. قیافه متفکر و لاغریش نشان می‌داد که خیلی کار می‌کند. هر کسی با یک نگاه به صورتش می‌فهمد که جیم مرد مسنی نیست. شاید



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بیشتر از بیست و دو سال از عمرش نمی‌گذرد، منتهی گذشت روزگار و مشقت‌های زندگی برش کرده، با دستی که از شدت سرما سرخ و منورم شده بود، در را پشتش بست و یک قدم جلو آمد؛ اما یک مرتبه تکای خورد و سر جایش ایستاد. چشمش به دلا افتاده بود و آنچه را که می‌دید نمی‌توانست باور کند. آیا او واقعا زین بود که به این قیافه درآمده بود؟ خیره‌خیره نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد. دلا هم با سیمای منسجم ولی آمیخته با نگرانی شوهرش را می‌نگریست. زن جوان از نگاه‌های او ابتدا چیزی نمی‌توانست بفهمد. نه اثر خوشحالی در آن می‌دید، نه اثر ریختن و نامیدی. نه می‌توانست بفهمد که آیا شوهرش از کار او رنجیده و به قادر بود درک کند که از عمل او راضی است.

این نانه‌ها و دقایق بر اضطراب به قدری ادامه یافت که «دلا» بیش از این طاقت نیاورد. میز را به کنار زد و نزدیکش شد. با صدای بلند گفت: «جیم، عزیز دلم، چرا اینطور نگاه می‌کنی؟ چرا اینقدر متعجب شده‌ای؟ اگر می‌بینی که موهایم را کوتاه کرده‌ام دلیلی داشت. بین محمود، فردا عبد کریسمس است و من نمی‌توانستم بسیم که صبح عبد، چیزی به تو عبیدی ندهم. چون وضع مالی‌مان خوب نیست و تو خودت هم خوب می‌دانی. به همین دلیل موهایم را فروختم تا بتوانم چیزی برایت بخرم. حالا امیدوارم تو از موی کوتاه من بدت نیاید. اگر اینطور دوست نداری، ناراحت نشو؛ می‌دانی که رود در خواهد آمد. خیلی رود... موهای من زود بلند می‌شود... من چاره‌ای جز این کار نداشتم. لاف‌ها به خاطر این عبد به من تریک بگو و بنا خوشحال باشم. تو می‌دانی که من چه چیز کوچک فستکی برایت تهیه کرده‌ام؟»

مرد جوان همانطور حیرت‌زده او را نگاه می‌کرد و هر دم بر میزان وحشت و نگرانی زن می‌افزود. دیگر چیزی نمانده بود که دلا شروع به گریه کند. سرانجام سکوت را شکست و با اهنگ گرفته‌ای که از آن اندوه و ندامت آشکار بود گفت: «جقدر عوض شدی... بس موهایت را کوتاه کردی و...»

دلا به میان حرفش دوید: «آری عزیزم، کوتاه کردم و فروختم. حالا به من بگو: خیلی زشت شده‌ام؟ اینطور مرا دوست نداری؟»

جیم نگاهش را از روی صورتش برگرفت و به گرداگرد اتاق به گردش درآورد.

زن مضطرب بار دیگر پرسید: «کجا نگاه می‌کنی؟ دنبال چه می‌گردی؟ به تو گفتم که آنها را فروختم. قیافه‌ات را باز کن، کمی بخند؛ امشب شب عبد است؛ به من بد اخلاقی نکن؛ من این موها را به خاطر تو از دست دادم؛ اما هیچ عصب و نگرانی ندارد. باز هم در خواهد آمد. اگر آنها خوب بودند و تو آنها را دوست می‌داشتی، در عوض بدان که من هم خیلی تو را دوست دارم. این کار را به خاطر تو کردم...»

و یک قدم دیگر نزدیک شده با نسیم گفت: «خوب، حالا موضوع را فراموش کن، بنا بستن تا شام را برایت حاضر بکنم...»

جیم کمی به خود آمد و از آن رویای گران بیدار شد. شاید فهمید که اگر یک دقیقه دیگر سکوت کند و حرفی نزند، سیل اشک از چشمان همسرش سرازیر خواهد شد. نزدیکش آمد و با مهریانی او را در سینه خود فشرد. دیگر هرچه بود به پایان رسیده بود. عصب و بنشیمانی چه فایده‌ای داشت؟ خوب طلا بکش به بیداری وحشت‌انگیزی منتهی شده بود. دیگر آن ارمغان فستکی را که برای زن دلنشین خرید بود و با شوی و ذوق فراوان همراه خودش آورده بود در آن شرایط باس‌آور به چه درد می‌خورد؟ فرض کنیم که جیم در آن لحظه به جای هشت دلار در هفته، یک میلیون دلار در سال حقوق می‌گرفت، در آن دقیقه و تحت آن مقنصات، چه نیجه‌ای می‌داشت؟ کاری بود که شده و ماجرابی به وقوع پیوسته. کدام منطقی در عالم می‌توانست در آن لحظات، روح مضطرب و قلب آتش گرفته او را آرامش بخشد؟

جیم بسته عبیدی را از جیب پالتوی کهنه درآورد و با بی‌اعتنایی روی میز انداخت و گفت: «بگیر دلا جان، این هدیه ناقابل‌ی است که برایت خریدم؛ ولی مناسقم که دیگر به درد نمی‌خورد؛ اما طوری نیست. بارس کن و بین چرا من از دیدن موی کوتاه تو ناراحت شدم. خیال نکن که اگر تو موهایت را زدی، از محبت من نیست به تو کم شده، نه، فقط دلنیش همین بود...»

دلا با انگشتان مرتعش بند را از هم باز کرد و به داخل بسته نظر انداخت. یک مرتبه فریادی از ذوق کشید ولی بلافاصله ساکت شد. ظاهراً حقیقت دردناکی به پادش آمد و آن وقت به دنبال آن قطره‌های اشک سوزان از چشمانش سرازیر گشت.

در میان بسته کاغذ، یکسری شانه طلایی رنگ زیبا قرار گرفته بود. شانه‌های طریقی که دلا از مدت‌ها پیش آرزو می‌کرد آنها را برای زینت موهای خود بخرد، ولی هیچوقت این آرزو صورت عمل به خود نگرفته بود. مگر آنها را در بست وینری یکی از مغازه‌های «برودوی» دیده بود، اما چون قیمتش نسبتاً گران بود، هرگز نمی‌توانست پیش‌بینی کند که روزی صاحب آنها خواهد شد.

و حالا این شانه‌های طریف الماس‌نشان آنجا مقابلش قرار داشت. چند دقیقه با وجد و شیفتگی و درعین حال اندوه و اسف به آنها نگاه کرد و اشک ریخت، بعد بگمربینه آنها را برداشت و به سینه فشرد. وقتی چشمان حیرت‌زده شوهرش را دید، گفت: «جیم نمی‌دانی جقدر خوشحالم که این هدیه فستک را برایت خریدی... مطمئناً که موهایم زود در خواهد آمد و آن وقت خودم را با آنها خوشگل خواهم کرد...»

حجاب تیره عم همچنان بر چهره شوهر کشیده شده بود. ساکت بود و حرفی نمی‌زد. او هنوز هدیه‌ای را که همسرش برایش خریده بود ندیده بود، برای اینکه دلا هنوز فرصت نکرده بود آن را نشانش دهد.

بس از آنکه چند دقیقه همچنان در بیم و امید گذشت، دلا نزدیک شد و با سیمای منسجم، دستش را به سویی دراز کرد. در آن حالت، وضع زن به قدری پاک و معصومانه و روحش آنچنان لبریز از عشق و محبت بود که هر چیز ولو جفیر و ناجیر در چشم گیرنده درخشان و گرانها جلوه می‌کرد.

گفت: «بین چه زنجیر فستکی است! خوشت می‌آید؟ اگر بدانی جقدر مغازه‌ها را گشتم تا این بند ساعت را پیدا کردم؟ حالا ساعت را به من بده، می‌خواهم بسیم به آن می‌آید یا نه؟»

جیم به جای آنکه نفاضی زن را اجابت کند خود را به روی نیمکت فرسوده افکند و لیچند حزن‌آلود بر لب آورد. وقتی او را در حال انتظار دید گفت:

- دلا جان، بهتر است این هدیه‌های کریسمس را فعلاً در نقطه مطمئنی بگذاریم و حفظ کنیم. آنها حیفند که به دست بگریم و به کارشان بریم. بین محمود، من از تو خیلی منتظرم که این بند فستک را برایت خریدی؛ ولی حقیقت مطلب این است که من ساعت را فروختم تا بتوانم آن شانه‌ها را برایت بخرم... حالا هیچ اهمیت ندارد، بهتر است شام را بیاوری بخوریم، برای اینکه من خیلی گرسنه‌ام.

پیران و خردمندان ما خوب گفته‌اند که هدیه شب عبد محبوب و برپه‌است. آن موبدان و معان، همان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گروهی که این رسم را از روزگار کهن بن ما مرسوم کرده‌اند، مردمی با دانش و فصاحت بوده‌اند؛ همان‌هایی بوده‌اند که برای کودکان ارمغان می‌آوردند و دل آنها را در شب عید خوش می‌کردند. این افراد دادن عیدی و هدیه را معمول کردند تا کسانی که برای هم عشق و احترامی فائند در چنان ایام مقدسی به آن وسیله از هم یاد کنند.

در اینجا سرگذشت دو عاشق پاکباز با دو فرد از افراد همین جامعه بشری را خواندید که گرانباترین و گرامی‌ترین چیز خود را از دست دادند تا برای محبوب خود ارمغانی تهیه کنند. شاید تا به امروز از میان کسانی که در شب عید برای عزیزان خود هدیه تهیه کرده‌اند، هیچکس ماجرای عم‌انگیزتر و هیجان‌آوردن‌تر از این دو ندانست - و گرچه هدیه‌هایشان جز عمی دردناک بر قلبشان باقی نگذاشت، با وجود این، ارمغانشان مناسب‌ترین و بجزائزین هدیه‌ها بود. هدیه‌هایی که مظهر عالی وفاداری و از خودگذستگی به شمار می‌آمد.

بایبای



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly